

با صدر مائو در راه پیمائی طولانی



خاطرات چن چانگ فینگ
محافظ مائوتسه دون

ترجمه : حسین دهقانپور

فصل ششم

در ساحل دریاچه ریگ طلایی

به یاد دارم که در یکی از شب‌های ماه اپریل سال ۱۹۳۵ پیام رسید که لوی نهم، یکم و پنجم ارتش یکم متعلق به ارتش سرخ مرکزی به ساحل دریاچه ریگ طلایی رسیده‌اند. دریاچه ریگ طلایی اولین دریاچه بزرگی بود که بعد از دریاچه «وو» به آن می‌رسیدیم. موج‌های خروشان و پرتلاطم این دریاچه مانند دهن ازدهائی که بسوی ما باز می‌شد، به نظر می‌رسید. رفقای پیش‌آهنگ همه مانده بودند که از این دریاچه چگونه بگذریم، زیرا ما فقط چند عدد قایق در اختیار داشتیم و با واسطه آن‌ها باید یک ارتش به آنسوی این دریای خروشان عبور می‌کردند. این واقعا یک معضله بود. رفیق مائو در مرکز این مشکل قرار داشت که باید آن را حل کند.

من با رفیق مائو قبل از طلوع آفتاب به واسطه یک قایق به آنسوی دریا برده شدیم. پاهای ما تازه بزمین رسیده بودند که رفیق مائو همراه با رفیق جنرال لیو بوژینگ فرمانده ستاد ارتش (لوی درستیز) رفت تا برای عبور دیگران نقشه‌ای طرح کنند. من به راه افتادم تا جائی را پیدا کنم که رفیق صدر از آن به حیث محل کار و استراحتش استفاده کند. در نگاه اول می‌دانستم که پیدا کردن جائی که در نظر داشتم ممکن نیست زیرا در کنار ساحل فقط صخره‌های بلند، تیز و برهنه به چشم می‌خوردند که حتی سوراخی هم در آن دیده نمی‌شد. دو غار کوچک و نمناک را پیدا کردم که قطره‌های آب از درزهای صخره به پائین می‌چکیدند. یکی از این غارها را انتخاب نمودم و به دنبال تخته، کاه و علوفه خشک برای استراحت برآمدم و از همان اول معلوم بود که تلاش بی‌فایده است. کاری را که می‌توانستم بکنم این بود که توته تریپال را بر زمین انداخته و روجائی را بر روی آن هموار کنم. من فکر می‌کردم که رفیق صدر حداقل می‌تواند بر روی آن دراز بکشد، زیرا در طول هفته گذشته چشم برهم نگذاشته بود.

اکنون که مکان را پیدا کرده بودم، باید اسناد، نقشه‌ها و تلفون رفیق مائو را به‌طور منظم می‌گذاشتم، معمولا این کارها را در مواقع اردو زدن رفیق هوانگ یو فینگ انجام می‌دهد. اکنون من باید از یک چیزی یک میز درست می‌کردم، لیکن هیچ چیزی به چشم نمی‌خورد که از آن چیزی حتی مشابه به میز ساخته شود. رفیق هوانگ یو فینگ تا هنوز در آن طرف دریا بود. با خود فکر می‌کردم «با این وضع رفیق صدر چطور کار کند؟» نقشه‌ای را برداشتم که در یک طرف دیوار غار که کمی هموار و محکم به نظر می‌آمد بچسبانم، اما این میخ و دیوار نمناک و ریگی؟ نقشه نگرفت و به زمین افتاد. برای آن که دسترسی به هر مدرک را راحت تر بسازم نقشه‌ها و اسناد را بر کف غار پراکنده ساختم ولی جای آن قدر کم بود که این کار هم امکان نداشت. هر لحظه امکان داشت که رفیق صدر از جلسه برگردد و من تا کنون وقت زیادی را تلف کرده بودم بدون آن که جای کارش را توانسته باشم بسازم. در حالی که فکر می‌کردم او به یک جرعه آب گرم بعد از خستگی کار در طول شب گذشته نیز نیاز دارد. فکر ساختن میز را کنار گذاشتم و دویدم تا کمی آب بجوشانم.

اکنون دیگر همه جا روشن شده بود و رفیق صدر مائو نیز از جلسه برگشته، به دنبال من می‌گشت. من وقتی به او رسیدم دیدم که نزدیک غار نشسته و به فکر فرو رفته است. با دیدنش گفتم: شما برگشته‌اید؟ رفیق صدر نگاهی به غار انداخته و گفت: «هوم... همه چیز آماده است؟»

- «تا جایی که می توانستم» و آن وقت با انگشتم به ملافه ای که بر تریال انداخته بودم اشاره کردم. «رفیق، تخته چوب پیدا نمی شود و مجبورا این کار را کردم. آیا نمی خواهی چند دقیقه سرت را بگذاری؟ آب هم به زودی به جوش می آید.»

- من برگشتم که ببینم آیا آب به جوش آمده یا خیر که صدر مائو صدایم زد:

- آیا جایی که بتوانم بنشینم و کار کنم پیدا نشد؟

- من بدون آن که فکر کنم گفتم: «رفیق هوانگ یو فینگ هنوز آن طرف دریاست و من چیزی را که بتوانم از آن میز درست کنم نتوانستم پیدا کنم. اول یک کمی آب جوشانده بنوشید.»

صدر مائو مثل آن که حرف مرا نشنیده باشد یک گام بسوی من برداشته و بدون آن که خشمگین یا قهر باشد با جدیت گفت: کار در تمام شرایط اولویت دارد و خوردن و نوشیدن بخش جزئی و بی اهمیت در این میان هستند. بیست تا سی هزار از رفقای ما در آن سوی دریا منتظر عبور از آن هستند و این موضوع حیات سی هزار رفیق ماست.

من نمی دانستم چه بگویم و همان طور ایستاده و در حالی که ضربان قلبم را می شنیدم به او نگاه می کردم. رفیق صدر به من نزدیک شده و گفت: «برو و یک تخته چوب یا یک چیز دیگر پیدا کرده بیاور که از آن به حیث میز استفاده کنیم.» من بخود آمده و دویده دویده از آن جا دور شدم. بعد از جستجوی زیاد یک تخته چوب فرسوده را که در گذشته از آن کسی به حیث دروازه غار استفاده کرده بود پیدا کردم. رفیق صدر نیز مرا کمک کرد که آن را جابه جا کنیم. بعد از آن او بر زمین نشست و مدارک و نقشه ها را پهن کرد و به کار شروع نمود. در این زمان من به فکر آب افتادم که گذاشته بودم بجوش بیاید، از جا برخاستم که بروم آن را بیاورم که صدر مائو صدایم زد:

- چن چانگ فینگ!

- بله

- بیا این جا

من به غار برگشته، رفته پیش روی «میز» او استادم. صدر مائو گفت:

- میفهمی؟ من باید ترا مجازات کنم!

من هیچ گونه آثار خشم، رنجش و غضب را در صدا و سیمایش نمی دیدم، صدایش آرام و مثل همیشه نرم بود اما من با آن هم هوای غار را گیرنده احساس می کردم. من با قیافه غمزده بسوی او می دیدم و می دانستم که در وظیفه ام کوتاهی به خرچ داده ام. مائو گفت:

- من می خواهیم که تو با من بیدار بمانی.

من در حالی که تبسم ناراحت کننده ای را بر لبانم حس می کردم خم شده روبه رویش بر زمین نشسته گفتم.

- درست است

رفیق صدر در بین تلگرام ها، اسناد و نامه های که بر روی میزش افتاده و منتظر جواب بودند غرق شده بود. تلفون صحرائی پشت هم پیام می فرستاد و رفیق مائو باید به همه آن ها پاسخ می داد و چنان که یک لحظه هم فرصت نداشت تا به اصطلاح سرش را بخاراند. من با مشاهده این وضع تازه بی بردم که او چه مسئولیت سنگینی را بردوش دارد و اگر من در اجرای وظایف ام سهل انگاری نمی کردم او حداقل می توانست یک پیاله آب جوشانده بنوشد و بی اختیار اشکهایم سرازیر گردید.

من عادتاً آدم هستم که خیلی خواب می کند و در گذشته هم هر چه کوشیده بودم که در کنار مائو بنشینم، چشمانم خودبه خود بسته می شد و هر قدر می کوشیدم، آن ها را باز نگه دارم موفق نمی شدم. بارها همان طور که در کنار او

نشسته بودم به زمین خورده، افتاده بودم. من می دانستم که منظور رفیق صدر از این که گفت من ترا مجازات می کنم چه بود زیرا او می دانست که من همیشه خوابم می آید. مگر آن روز وقتی من او را دیدم که چگونه با جسم و جانم کار می کند، هیچ گونه ذوق خوابیدن نداشتم. او گاه گاهی زیر چشمی با لبخند بسوی من می دید و بنظرم فهمیده بود که من درسم را آموخته‌ام، زیرا زمانی که برخاستم و کمی از آب جوش برایش ریختم تا بنوشد حرفی نزد. به اندازه دو وعده غذا وقت گذشت تا این که صدر مائو از جایش برخاسته، خود را تکان داد. او رویش را به من برگردانده گفت:

- تو اکنون چندین سال است که با من کار می کنی اما چطور تا کنون نفهمیده‌ای که برای من چه اولویت دارد؟ زمانی که ما در جای توقف می کنیم کار اول تو این است که برای من یک جایی پیدا کنی تا من بتوانم کار کنم. غذا و استراحت چیزهایی جانبی و غیر مهم‌اند. مائو لحظه‌ای توقف کرده، سپس با دستش سرم را نوازش کرده گفت:
- حالا برو و یک کمی استراحت کن. بعد از آن که حرف‌های او را شنیدم هیچ دلم نمی شد بروم و استراحت کنم. او مصراغه حرفش را تکرار کرد، لیکن من احساس خوبی نداشتم زیرا نه بخاطر آن که مورد انتقاد قرار گرفته بودم بلکه به این دلیل نیز که احساس پشیمانی و تاسف در ذهنم موج می زد که چرا کارم را بدرستی انجام ندادم. درست مثل آنکه وقتی مرتکب کار نادرستی می شوی و پدرت می آید و ترا متوجه کار نادرستی که کرده‌ای می سازد و سپس با مهربانی میگوید: «برو طفل عزیزم به بازیات مشغول شو!»
- برای مدت سه شبانه روز تا که تمام سی هزار سرباز، دریای ریگ طلایی را عبور نکرده بودند، صدر مائو از پشت «میزش» بلند نشد.

پایان فصل ششم